



The Schoolhouse

مدرسه

CHAPTER ONE – THE SCHOOLHOUSE

It wasn't the kind of urn ¹ that had a spigot so they tied a tin cup ² to it with twine. The children would lower the cup down into the water urn, and when it would fill with water, they'd pull it up and drink from it - like a bucket in a well.

The taller children would fill the cup for the shorter ones. At recess ³ it was chaos ⁴ around the urn. The children would climb all over ⁵ one another, yelling and screaming with laughter, grabbing ⁶ the cup, spilling water everywhere and getting their clothes all wet. The little ones would cry and start tattling, "Sir! Sir! Esmaili poured water down my shirt!" or "Sir! Ahmadi won't let me have a drink!" or "Sir! He's pulling on the twine⁷! He's going to break it!" or "**I swear on my mother's⁸ life he's lying!** Sir! I haven't even gotten near the urn yet!"

Brandishing a switch⁹, Mr. Samadi would go after them. "Very well, children. That's enough water drinking and pandemonium⁹ for today. Go to class!"

خمره^۱ شیر نداشت. لیوانی حلبی^۲ را سوراخ کرده بودند و نخ بلند و محکمی بسته بودند به آن. بچه‌ها لیوان را پایین می‌فرستادند، پُر آب که می‌شد، بالا می‌کشیدند و می‌خوردند؛ مثل چاه و سطل.

بچه‌هایی که قدشان بلندتر بود، برای بچه‌های کوچولو و قد کوتاه لیوان را آب می‌کردند. زنگ‌های تفریح^۳ دور خمره غوغایی^۴ بود. بچه‌ها از سروکول^۵ هم بالا می‌رفتند. جیغ و ویغ و داد و قال می‌کردند و می‌خندیدند و لیوان را از دست هم می‌قاییدند^۶. آب می‌ریخت روی سر و صورت و رخت و لباسشان. گریه کوچولوها درمی‌آمد، و سر شکایت‌ها باز می‌شد:

— آقا... آقا، اسماعیلی آب ریخت تو یقه من.

— آقا، احمدی نمی‌گذارد ما آب بخوریم.

— آقا... این دارد نخ «آبخوری»^۷ را می‌کشد، می‌خواهد پاره‌اش کند.

— به جان مادرم^۸ دروغ می‌گوید. آقا ما هنوز دستمان به آبخوری نرسیده.

آقای صمدی «ترکه»^۹ به دست می‌آمد سراغشان:

— بسیار خوب بچه‌ها، آب خوردن و شلوغ‌کاری^۹ تمام شد. بروید سر کلاس.

^۸ به جان مادرم: قسم، سوگند

“Sir! May I speak? I’m thirsty. I still haven’t had a drink.”

“Sir! I haven’t had a drink either!”

“Very well, whoever hasn’t had a drink yet, wait very quietly in line. First graders, first.”

Esmaili, who was the oldest and tallest of all the children, would stand by the urn¹ and give water cup by cup to the others. The kids who didn’t have the patience to stand in line for a drink, would stealthily slip out of the schoolyard when Mr. Samadi wasn’t looking. They would go behind the schoolhouse to the stream by the spring, and kneel over the water by placing their hands either on a couple of rocks or on the ground - like two columns holding them up - and then they would lower their **mouths down to the surface of the water**² and drink to their heart’s content from the pure, clear water rushing out from among the wild mint² and herbs. Then they would wipe their lips, chins and dripping³ noses with their sleeves and hurry back to the schoolyard. Mr. Samadi would stop them at the gate:

“Where have you been?”

“We went to get a drink, sir.”

“Very well. This is your last time. If I ever see you leave school without permission again, I won’t let you back in. Do you understand?”

“Yes, sir!”

“Now get to class!”

— آقا، اجازه!... ما تشنه‌ایم. هنوز آب نخورده‌ایم.

— آقا، ما هم آب نخوردیم.

— بسیار خوب، هر کس می‌خواهد آب بخورد، بی‌سروصدا بایستد توی صف. اول نوبت کلاس اولی‌ها. اسماعیلی بیا کنار خمره.

اسماعیلی، که از همه بچه‌ها بزرگتر بود و قد بلندی داشت، می‌ایستاد بغل^۱ خمره. لیوان لیوان به بچه‌ها آب می‌داد.

بچه‌هایی که حال و حوصله آن‌جور آب خوردن و به نوبت ایستادن را نداشتند، تا چشم آقای صمدی را دور می‌دیدند، یواشکی از مدرسه می‌زدند بیرون. می‌رفتند پشت مدرسه، لب چشمه یا جویی که از چشمه می‌آمد، زانو می‌زدند. دست‌هایشان را، رو دوتا سنگ یا روی زمین، ستون می‌کردند. دهانشان را می‌خواباندند روی آب^۲، و از آب صاف و زلال، که از میان پونه‌ها^۳ و علف‌ها می‌گذشت، حسابی می‌خوردند. لب‌ها، چانه و نوک دماغ آبچکانشان^۴ را با سرآستین پاک می‌کردند و می‌آمدند مدرسه. آقای صمدی دم در جلویشان را می‌گرفت:

— کجا رفته بودید؟

— رفته بودیم آب بخوریم آقا.

— بسیار خوب، این دفعه آخرتان باشد. اگر باز هم ببینم بدون اجازه، از مدرسه بیرون رفتید، دیگر توی مدرسه راهتان نمی‌دهم، فهمیدید؟

— بله، آقا.

— بروید سر کلاس.

^۱ دهانشان را می‌خواباندند روی آب: دهانشان را روی سطح آب می‌گذاشتند

The children would fill the urn themselves. Every morning, they would take turns filling an empty shortening tin¹ with water at the edge of the stream. They would bring the water back and pour it into the urn.

They had tied a rope around the neck of the urn and tied it to the trunk of a sycamore tree in the corner of the playground of the school. The children would make funny comments like, “We’ve tied up the urn so it won’t run away.”

One morning when the children arrived at school, they saw that the urn had a big crack in it and **all the water had drained out**². The drainage had formed a small path of water meandering into the garden.

The urn looked like a short, rotund gentleman passed out by a tree. The rope was tight around its neck, suffocating it - or rather keeping it from falling over. The crack measured from its neck down to its stomach, and then travelled down its side and under it. Water was still slowly seeping out and trickling down the side of the slab of stone underneath the urn, forming a small stream that passed through the playground of the school and ended in the garden.

The children gathered around the urn, **each one was saying something funny**³ like “They have tormented this poor urn so much, its little heart broke!” or “The urn was all by itself last night, and then a wolf appeared and frightened it!” or “No man! It drank so much water, it split open!”

بچه‌ها خودشان خمره را آب می‌کردند. هر روز صبح، دوتا از بچه‌های بزرگتر، نوبت به نوبت می‌رفتند لب چشمه، پیتی^۱ را آب می‌کردند و می‌آوردند و می‌ریختند توی خمره. گردن خمره را با طناب بسته بودند به کمر درخت چناری که گوشه حیاط مدرسه بود. بچه‌ها به شوخی می‌گفتند: «خمره را بسته‌ایم که فرار نکند.»

یک روز صبح که بچه‌ها به مدرسه آمدند، دیدند خمره تَرک خورده و آبش پاک خالی^۲ شده. آب خمره، راه کشیده بود و رفته بوی توی باغچه.

خمره مثل آدم کوتاه و چاقی که حالش به هم خورده باشد، وارفته بود. تکیه داده بود به درخت. طناب، بیخ^۴ حلقش را سفت چسبیده بود. انگار خفه‌اش کرده بود یا گرفته بودش که نیفتد. تَرک از گلوی خمره آمده بود پایین، از شکم گذشته بود، پیچیده بود طرف پهلو و رفته بود زیرش. هنوز آرام آرام ازش آب می‌آمد و از بغل تخته‌سنگی که زیر خمره بود، می‌چکید. راه می‌کشید و از حیاط مدرسه می‌گذشت و می‌رفت توی باغچه.

بچه‌ها دور خمره جمع شده بودند. هر کدام حرفی می‌زد و مزه‌ای می‌پرانند^۵:

— از بس این بیچاره را اذیت کردند، دلش از غصه ترکید.

— شب تنها بوده، گرگ آمده سراغش، از ترس زهره‌ترک^۵ شده.

— نه بابا، از بس آب خورده، ترکیده.

^۱ آبش پاک خالی شده: همه آبش خالی شده

^۲ مزه پراندن: شوخی کردن

Mr. Samadi showed up. “What happened? Get out of the way!”

Hassan Kazemi took a look at the urn, and watched Mr. Samadi out of the corner of his eye. He put his hand in his pocket and took a few steps backwards. He looked around¹ himself in fear and worry, and then took off running toward the school gate.

Abdollahi jumped² into action, ran to the school gate and caught Kazemi by the wrist, “Where? Where do you think you’re going?”

He pulled him back over to Mr. Samadi. “Sir, I caught him running away!”

“Why were you running away? Where were you going?”

Kazemi held his pocket tightly and started pleading. “Sir, I was afraid.”

“Afraid? What were you afraid of? You were afraid of the urn?”

The children started laughing. Kazemi was about to cry³.

“Sir, sir! I swear I didn’t break the urn. **I was just afraid you would blame me⁴.**”

“Why are you holding your pocket so tightly?” asked Mr. Samadi, “Are you hiding⁴ something in it?”

“It’s nothing, sir. It’s a slingshot⁵.”

آقای صمدی آمد :

— چه شده؟ بروید عقب.

حسن کاظمی نگاهی به خمره انداخت و از زیر چشم آقای صمدی را نگاه کرد، دست گذاشت روی جیبش، عقب عقب رفت. ترسان و نگران دوروبرش^۱ را نگاه کرد بعد دوید. تند دوید طرف در مدرسه.

عبداللهی از جا پرید^۲، دوید و دم در مدرسه، مچ کاظمی را گرفت :

— کجا؟ کجا می رفتی؟

کشان کشان آوردش پیش آقای صمدی :

— آقا، داشت فرار می کرد، گرفتمش.

— چرا فرار می کردی؟ کجا می رفتی؟

کاظمی جیبش را قایم چسبید و افتاد به التماس :

— آقا، ترسیدیم.

— ترسیدی؟ از چی ترسیدی، از خمره؟

بچه ها زدند زیر خنده. کاظمی بغض^۳ کرد :

— آقا... آقا... به خدا ما خمره را نشکستیم. ترسیدیم بندازید گردن ما^۴.

— چرا جیبت را چسبیده ای؟ تویش چه قایم کردی^۴؟

— چیزی نیست، آقا. تیرکمان^۵ است.

^۱ تقصیر را گردن کسی انداختن: کوتاهی و اشتباهی را از کسی بازخواست کردن.

Mr. Samadi took the slingshot and seven or eight pebbles¹ out of Kazemi's pocket. The pebbles were smaller than walnuts, but larger than hazelnuts².

"You've really disgraced yourself, young man! So it is you who has hit the urn and broken it! That's why you were running away³, right?"

"No, sir! I swear on my mother's life, I didn't hit the urn. I was only targeting sparrows." Crying, he took out a dead sparrow from his other pocket. "See? Here is a dead sparrow to prove it."

"So then if you did not hit the urn with one of your pebbles, why were you running away?"

"Because whenever something breaks, they blame it on me. When you came by⁴ the urn, Abdollahi and Jalali were looking at me blamefully, and that scared me."

Abdollahi said, "Sir, honestly I did not see him hit the urn with his pebbles with my own eyes, but you never see him without that slingshot. The sparrows know him well. When they see him coming from afar, **they make a fast get-away⁵ and fly off like bullets⁶**.

"Sir, his aim is unbeatable!"

"Sir, we call him Hassan the Hunter."

Crying, Kazemi said, "Sir, I didn't hit the urn. And anyway, would an urn break that easily if I had hit it? Sir, I'm myself upset about the broken urn. I swear I didn't break it. They're trying to ruin me⁴."

آقای صمدی تیرکمان و هفت هشت تا قلوه‌سنگ^۱ کوچک از جیب کاظمی درآورد. قلوه‌سنگ‌ها از گردو کوچکتر و از فندق^۲ بزرگتر بودند.

— خوب خودت را رسوا کردی. پس تو با تیرکمان زدی خمره را شکستی و داشتی درمی‌رفتی^۳، ها؟

— نه آقا، به جان مادرم من به خمره سنگ نزدم. فقط گنجشک زدم.

و گریه‌کنان از جیب دیگرش گنجشک مرده‌ای درآورد :

— بفرمایید، این هم گنجشک!

— پس اگر به خمره سنگ نزدی، چرا در می‌رفتی؟

— آخر هر وقت چیزی می‌شکند، تقصیر را می‌اندازند گردن ما. وقتی شما آمدید پای^۴ خمره، عبداللّهی و جلالی داشتند کج‌کج به من نگاه می‌کردند. من هم ترسیدم.

عبداللّهی گفت :

— آقا، خدایی‌اش را بخواهید ما به چشم خودمان ندیدیم که به خمره سنگ بزند، اما هیچوقت تیرکمان از دستش نمی‌افتد. گنجشک‌ها خوب می‌شناسنش. سایه‌اش را که از دور می‌بینند دوتا بال دارند چهارتا دیگر هم قرض می‌کنند^۵ و مثل گلوله درمی‌روند^۶. آقا، نشانه‌اش حرف ندارد^۷.

— آقا، اسمش را گذاشته‌ایم «حسن شکارچی».

کاظمی گریه‌کنان گفت :

— آقا، باور کنید من به خمره سنگ نزدم. تازه، اگر می‌زدم مگر خمره به این آسانی می‌شکست؟ آقا، ما خودمان ناراحت شدیم که دیدیم خمره شکسته. به خدا ما نشکستیم. برایمان حرف در آورده‌اند^۸.

^۱ دو پا داشتن دو پا هم قرض کردن: به سرعت گریختن

^۲ مثل گلوله درمی‌روند: فوری فرار می‌کنند

^۳ حرف نداشتن: عالی بودن چیزی. [نشانه‌اش حرف ندارد: تیراندازیش عالی است.]

^۴ حرف برای کسی در آوردن: به دروغ، صفت یا عمل زشت یا نامناسبی را به او نسبت دادن

The kids started laughing. Mr. Samadi took a knife out of his pocket, cut up the bands¹ of the slingshot, then broke the frame in half and threw it, along with the dead sparrow over the school wall into Ramazan's garden on the other side. "Don't ever let me see you with a slingshot again."

"Yes, sir. But I didn't break the urn. I'm sure the water in it froze last night and broke it."

Ahmadi said, "Sir, it broke on its own. Sometimes that happens. Last year we had a large jug. We went to sleep one night and when we woke up the next morning, we saw that it had cracked and broken on its own."

Mr. Samadi inspected the crack in the urn, thought a moment, and turned to the children, "**Is there anyone in this village who can repair this urn?**"²

"May I speak, sir?"

"May I speak, sir?"

"Yes, you may speak, Kazemi. Do you know someone?"

"Sir, Gholam Hossein, Ahmad Ghanbari's father knows how to fix urns. Last year we had an urn we kept vinegar in that broke and Ghanbari's father came to fix it."

Mr. Samadi called Ghanbari, "Go home and see if your father is home. Tell him to come to the school immediately."

"Sir, what if he's not at home?"

"Just go. He might be home."

Ghanbari handed his books and notebooks to Ebrahimi and left the school.

بچه‌ها زدند زیر خنده. آقای صمدی چاقویی از جیبش درآورد کش‌های^۱ تیرکمان را پاره کرد. چوبش را شکست و همراه گنجشک مرده، از دیوار پرت کرد تو باغ رمضان که دیوار به دیوار مدرسه بود :

— دیگر نبینم تیرکمان دست بگیری.

— چشم آقا. ولی ما خمره را نشکستیم. حتماً دیشب آبش یخ زده و شکسته.

احمدی گفت :

— آقا، خود به خود شکسته. گاهی این طور می‌شود. ما خودمان پارسال کوزه داشتیم، شب خوابیدیم، صبح بلند شدیم دیدیم تَرک ورداشته و شکسته.

آقای صمدی جای شکستگی خمره را خوب نگاه کرد، فکر کرد و رو کرد به بچه‌ها :

— تو این ده کسی هست که بتواند خمره را بند بزندی^۲ و درستش کند؟

— ما بگوییم آقا؟

— ما بگوییم آقا؟

— بله، تو بگو کاظمی. کسی را می‌شناسی؟

— آقا، غلامحسین، پدر احمد قنبری بلد است خمره درست کند. پارسال ما خمره‌ای داشتیم که تویش سرکه می‌ریختیم، شکست. همین بابای قنبری آمد درستش کرد.

آقای صمدی، قنبری را صدا زد :

— برو خانه، ببین اگر پدرت خانه است بگو فوری بیاید مدرسه.

— آقا، اگر خانه نبود، چی؟

— حالا برو، شاید خانه باشد.

قنبری کتاب و دفترش را داد دست ابراهیمی و از مدرسه زد بیرون.

^۱بند زدن: در قدیم ظرف‌های سفالی را با شیوه‌ای خاص ترمیم می‌کردند. به این کار بند زدن می‌گویند و کسی که این کار را انجام می‌داده بند زن می‌گفتند.

Mr. Samadi was giving dictation¹ to the first graders. The fourth graders were on the playground, and their monitor² was guarding the school gate so that nobody would venture out. It was close to noon when Ghanbari showed up, **out of breath**³. “Sir, my father wasn’t home.”

“Why are you so late?” said Mr. Samadi, annoyed.

“My house is very far away, sir. It’s down on the other side of the village.”

“Where had your father gone?”

“He is at the north end of the village helping Yadollah prep his garden today. I went to see him and told him our principal needed him. He said he had a lot of work to do and couldn’t come, but would come in a few days. I told him that our school’s water urn was broken and the principal wanted him to fix it. He said he had a lot of work to do and would come in a few days. I said the water urn is broken and the principal wanted him to fix it. He said not right now. I said....”

“Very well! Very well, I get the picture. Now go to class. The students are having math class now.”

One of the children said, “Sir, his father won’t come.”

“Why won’t he come?”

“He won’t work for free⁴. He wants money.”

Ghanbari, who was walking out of the classroom, overheard this and was ruffled. **His face turned red**⁵. He turned around and said, “My father doesn’t care about money⁵! He was busy, otherwise⁶ he would have come. Tomorrow morning he’ll come.”

آقای صمدی داشت به کلاس اولی‌ها دیکته^۱ می‌گفت. کلاس چهارمی‌ها توی حیاط بودند. مبصرشان^۲ دم در مدرسه ایستاده بود و مواظب بود کسی از مدرسه بیرون نرود. چیزی به ظهر نمانده بود که قنبری نفس‌نفس‌زنان آمد^۳:

— آقا، بابام خانه نبود.

آقای صمدی ناراحت شد :

— چرا دیر کردی؟

— خانه‌مان خیلی دور است، آقا. پایین ده است.

— بابات کجا رفته بود؟

— رفته بود بالای ده، کمک یدالله، دارند باغ بیل می‌زنند^۴. رفتم پیشش، گفتم: «بیا مدرسه، آقای مدیر کارت دارند» گفت: «کار دارم، حالا گرفتارم، چند روز دیگر می‌آیم» گفتم: «خمره مدرسه شکسته، آقای مدیر می‌خواهد درستش کنی» گفت: «حالا کار دارم» گفتم..

— بسیار خوب، بسیار خوب. همه‌چیز را فهمیدم. حالا برو سر کلاست. بچه‌ها دارند ریاضی کار می‌کنند.

یکی از بچه‌ها گفت :

— آقا، باباش نمی‌آید.

— چرا نمی‌آید؟

— او مجانی^۵ کار نمی‌کند. پول می‌خواهد.

قنبری که داشت از کلاس بیرون می‌رفت حرف را شنید. ناراحت شد. صورتش سرخ شد^۶ و سربرگرداند و گفت :

— بابای من پولدوست^۷ نیست. کار داشت و گرنه^۸ می‌آمد. فردا صبح می‌آید

^۱ نفس‌نفس‌زدن: نفس‌های تند و بلند و پی‌پی کشیدن

^۲ سرخ شدن: رنگ چهره کسی قرمز شدن بر اثر خشم، خجالت، یا مانند آنها

“We’ll see if he comes or not!”

Mr. Samadi said, “Now go to class.” And then he **turned to the person who had spoken behind** ^٥ Ghanbari’s father’s back and admonished him, “It’s not good for a person to gossip. Do you understand?”

The fourth grade monitor appeared, “Sir, the children want to go out.”

“What do they want to go out for?”

“They want to go to the stream and have a drink of water. They’re thirsty.”

“Very well, let them go get a drink at the stream in a very orderly¹ fashion. Watch them so that they don’t create a ruckus². Don’t let them push each other into the water or splash³ each other. And come back very soon.”

“Very well, sir.”

The monitor came back and looked around the playground. It was empty. There were just a few sparrows chirping in the courtyard, pecking at bits⁴ on the ground. “Sir, sir! They’re gone! The kids are gone!”

“Run fast! Run fast after them! Don’t let them cause any trouble or push each other into the stream.”

— ببینیم می آید یا نه.

آقای صمدی گفت :

— حالا برو سر کلاست.

و بعد، رو کرد به کسی که پشت سر بابای قنبری حرف زده بود^۱ :

— خوب نیست آدم پشت سر کسی حرف بزند، فهمیدی؟

مبصر کلاس چهارمی ها آمد :

— آقا، بچه ها می خواهند بروند بیرون.

— بروند بیرون که چه کنند؟

— بروند سر جو آب بخورند. تشنه شان است.

— بسیار خوب، خیلی منظم، به صف^۱ بروند لب جو. مواظب باش شلوغ نکنند^۲، همدیگر را توی جوی نیندازند. به هم آب نپاشند^۳. زود هم برگردند.

— چشم، آقا.

مبصر برگشت، حیاط را نگاه کرد. خالی بود. فقط چند گنجشک توی حیاط داشتند جیک جیک می کردند و به ریگ های^۴ کف حیاط نوک می زدند :

— آقا، آقا... رفتند. بچه ها رفتند.

— تند برو. پشت سرشان برو. نگذار شلوغ کنند. همدیگر را نیندازند توی جو.

^۱ پشت سر کسی حرف زدن: غیبت کردن، بدگویی از کسی وقتی حضور ندارد.

The monitor ran out of the schoolyard. When the master was talking to the fourth-grade monitor, the children writing dictation found **an opportunity to peek** at each other's papers and talk to each other.

“Hey! What’s going on with you people? Don’t peek at each other’s work! Assadollahi, I’m talking to you! Children! Now write! Bat...at...cat...dad...bad...cab...”

مبصر دوید. از مدرسه رفت بیرون.

وقتی آقا داشت با مبصر کلاس چهارمی‌ها حرف می‌زد، بچه‌های دیکته‌نویس وقت پیدا کردند، روی دست همدیگر نگاه می‌کردند و با هم حرف می‌زدند.

— آهای! چه خبرتان است؟ رو دست همدیگر نگاه نکنید! اسداللهی با توام. بچه‌ها، بنویسید :

باد — باران — بادام — بابا — آبادان — آباد — آب